

روان و بزرگان از آن در مجید	شستند و کردند را این سپید
شده گرد بروی سهر اسر هیک	بستش سپردند کار جهان
پیش امرت و روان نام خلاب	سجای برادرشداو کامیاب
بکارش چو اختر نبت و لغز	بزرگی مانندش بجز چند روز

معاونت طلبیدن با جیرا و پیشوا

از کرنل کلو سس و کیل کیسی انگریز بهادر

بیهوده کشید چون دستها	کجای سمن خار در بوستان
بسی روز نگذشت که گشته خار	همه را بشد پای دولت فگار
حسن کینه در سینه افروختند	سراکام خود را بدان سو خند
بهر یک ز استاد طوسی خورد	بدین پست فرخ همی طعنه زد
اگر بار خارست خود گشته	و گر پر نیاست خود رشته
چو از رشک چشم خرد بسته شد	بدل کوری کینه پوسته شد
نگرده کسی چشم پیش فراز	ندیده ز رشقی اسکام باز
فشار هر یکی از بزرگی و کام	چنان دولت پخته گردید خام
بزدیک این دوستان و هتان	باید آمد از کعبه باستان
یکی بنیبه بوده در آن بدسته کاو	جهان شرزه شیری پر از توتان
نمودی چو آهنگ پنجه شیر	کز آن سته یکی را در آرد بریر
بیکجا شده گرد آن هر شکاو	نمودندی از شجاع هر گونه داو
ز اندیشه شاخ و پشم سر دنا	نیارست کرون بگیر از بون
تهی ماندیش و یک معده همیش	بجوزدی کباب از تنی گاه خوش

بیز و چون راست دادن نیب
 بافتون و نیرنگ و از دم
 جدایی فکند اندران هر سه یار
 از آن سه دو و بیوشن اسانق
 دویم روز زان دو یکیر اشکت
 اگر جانور از شش جانور
 نمودند مرغ خویشتن را هلاک
 در اینجا سه سالار مردم ترا
 ستوده بهوش برای و خرد
 بدیشان نه کس جنگ و پکار داشت
 نه نهاد کس دام در دهستان
 بهم کینه ورشته اندر نهاد
 یکی دیگری را سکا لیده بد
 فرو بسته دیده ز انجام کار
 چه شیری که کرده جهانی بزر
 ابا سنده بهو لکر و پیشوا
 بود انگریز سپه ارغنده شیر
 سپس زانکه این رزم آید لبر
 بگویم که چون بود انجام کار
 چو با پیشوا سنده برگشت راست
 بروزیکه آغاز شد کارزار
 بر ایسان بسر ام تریب
 پراگندگی داد اندر ر مه
 بدستان بر امید شد شهر یار
 چو تنهایی ماند زو کند پوست
 بر روز سیم سیمی کرد پست
 فکند در چنبر جیل سر
 ز پدانشی بود زان نیست باک
 شناسنده پداد از راه داد
 تو ابا بد استن نیک و بد
 نه با مرز شان به چاکس کار داشت
 نه بنموده کس آرزو جا هستان
 بدادند نام و بزرگی بساد
 گزین کرده مر حشم را بر خرد
 از آن سه یکی گشت با شیر یار
 باندیشه ژرف و رای شیر
 بخوانم اگر گاو باشد روا
 که این هر سه انجام آرد بزر
 اگر یار باشد مرا داد گر
 ز بونی چه دیدند آن هر سه یار
 بهو لکر به پکار و ناور دست
 بخود پیشوا سیم را داده بار

یکی ز انگریزاننش بوده پیش
 بیدان چو برخواست آواز کوس
 که ای مرغان مرد با جابه و نام
 بورزیده رسم و ره انگریز
 هم گشته فرنگیان گاه جنگ
 نباشد فرزون و کم ارششزار
 بمن گر سپارید از بهر پاسبان
 اگر بدسکالده اندیش من
 مرا یارباشند و هم پاسبان
 باشند از جان نگو خواه من
 بر آنها سپید بود انگریز
 یکی مرز پرور و کشت و گیاه
 بدشت آید هر سال بر سپه
 نیازش نباشد بچیزی بمن
 هر آینه مردم در آن بوم و بر
 سراسر بگفتش سپارند هوش
 ببالید بر خویش چون سروین
 بیاید پیشمش بچرخستجوی
 بدستش بچناد گنجی ز زر
 بگفت آمدش سلک در خوشا
 برست و بخرج برین سرکشید

بر رسم و کالت بچونه همیشه
 بده کرتل و نام بوده کلوکس
 بسویش و رشتاد زمینان پام
 سپاهی پژوهنده رزم و ستیز
 باتمین و فرنگ جنگ فرنگ
 چو عارض بگیرد از ایشان شمار
 ز دشمن چو دارم فراوان بهر اس
 که پوسته باشند در پیش من
 بخواه که بر من رساند زیان
 بهر جای بوزده بسره من
 بسنگام آرام و گاه ستیز
 دهم من پی روزی این سپاه
 کزان جا که هست لکت روچه
 خورد زان سپه روزی نشین
 ز مردکشا و رز و از پیشه ور
 بفرمان انگریز دارند گوش
 چو بشنید کرتل کلوکس انیمن
 بدل اندرش آنچه بد آرزوی
 نکاوید و کان از کلند و تبر
 بزده هر دو سر بریای آب
 بدل آنچه میکاشت کرم امید

بشد ریشه اش در زمین استوار
 جهاندار آنرا که یاری دهد
 چون پنجر آید نیز ذی یک شیر
 با پای خود آید شکارش مدام
 چون گیرد کسی را فروخت شور
 ز خون خواره آنرا که بخت زبون
 بود به بچپم ازین ره عنان
 بنوشنده از پیشوا این پیام
 چون پیمان برینگونه شد استوار
 نهادند بر نامها مهر خویش

فرستادن کرنل کلوس عهد نامه پیشوارا بجنورلارد ویلی
 و روانه کردن لارد ویلی کرنل کلوس را پیش سنیه
 بجهت استحکام مواد دوستی و اتحاد

کلوس سرانرا از دانش پرست
 و بخیل عیسی سنزون داشتش
 ویلی که بدسترا کسب من
 بخلگته بود دستنرا نروا
 بنزدشس یکی نامه بنوشته بود
 گذشت آنچه اندر مرهته سران
 سرا سردران نامه بنویاد
 پاورد چون عهد نامه بست
 بکام جهان رهنمون داشتش
 سرافراز چون سرو اندر چمن
 روا بود و فرمان او جا بجا
 گذشته بیونه گزارش نمود
 ز جنگ و ز پکار و رزم گران
 نماند هیچ پنهان ز پیداد و داد

هر عهدی میان وی و پیشوا
 ابا عهد نامکش آمد بدست
 چو شد نامه نزد و یزلی فراز
 از آن کام جاننش شد همچو شهید
 بدان نامه نغمه کر نل کلموس
 چو با پیشوا سند بیه بود یا
 در این از خویش بایست کرد
 پیشش که و مه بود این سمر
 هر آنکه که یگجای گرد و دست
 یکی کز نلی بود کونسن نام
 در بسته رارای او بکلیب
 ز دانشش بدانش فروزان چهر
 مراورا پیغمبری برگزید
 سوی سند بیه ساخت اورا روان
 مراورا کندرام با انگریز
 کند پایه دوستی استوار
 بهم هر دو پوسته باشند دست
 نخواهند مر یکد گرازیان
 زد و گر بگیر افتد سخت کار
 بکوشد دگر بهس بر بارگیری
 بگنج و بکش شود دشت و بار

برفت آنهمه را در آن داد جا
 بسویش فرستاد دانش پست
 بخواند و شد آگه ز پوشیده را
 بپذیرفت با پیشوا رفته عهد
 ز بس شادمانی همید او بوس
 شد در مرهتته چو نامدار
 که بهتر ز یکد دست دودوستی
 ز یکد ست آواز ناید بدر
 اگر کوه باشد نماید شس پست
 چو خیمه ز زبان گاه گفتن بکام
 توانست و یارست گفت شنید
 ز هر دانشی جان او داشت بر
 چو در کار دانش شایسته دید
 که از گفت شیرین و شیوا زبان
 در دانش زداید زنگ ستیز
 ز باغ و فابری کند پنج خار
 که از دشمنی دوستداری نکو
 با باشند همواره نیکو گمان
 و یاد دشمن آید پی کارزار
 بگیرد مر آن کار را سرسری
 ز بکیشش دشمن بر آرد و بار

بهر جا و هر کار و در هر زمان بیانشند باهدگر مهربان
فرستاده چون برسوی راه کرد برفت و همه کار و لخواه کرد

میناساختن سرداران انگریز

شکر خود را در دست جا

بهر کار چون پیش منی روست ز دشمن هر آنکس که این نشست زهر سوچو چو سایه بد انگریز دگر آنکه از نو شده یار او بدل داشت کار و مراد را بجا سیم آنکه خود بود جوای نام بد آراسته بر سپکار مرد کسی را که باشد چنین دستگا پاییده پیش پس خود تخت	بهر کار چون پیش منی روست ز دشمن هر آنکس که این نشست زهر سوچو چو سایه بد انگریز دگر آنکه از نو شده یار او بدل داشت کار و مراد را بجا سیم آنکه خود بود جوای نام بد آراسته بر سپکار مرد کسی را که باشد چنین دستگا پاییده پیش پس خود تخت
بهر کار چون پیش منی روست ز دشمن هر آنکس که این نشست زهر سوچو چو سایه بد انگریز دگر آنکه از نو شده یار او بدل داشت کار و مراد را بجا سیم آنکه خود بود جوای نام بد آراسته بر سپکار مرد کسی را که باشد چنین دستگا پاییده پیش پس خود تخت	بهر کار چون پیش منی روست ز دشمن هر آنکس که این نشست زهر سوچو چو سایه بد انگریز دگر آنکه از نو شده یار او بدل داشت کار و مراد را بجا سیم آنکه خود بود جوای نام بد آراسته بر سپکار مرد کسی را که باشد چنین دستگا پاییده پیش پس خود تخت

بهر کار چون پیش منی روست
ز دشمن هر آنکس که این نشست
زهر سوچو چو سایه بد انگریز
دگر آنکه از نو شده یار او
بدل داشت کار و مراد را بجا
سیم آنکه خود بود جوای نام
بد آراسته بر سپکار مرد
کسی را که باشد چنین دستگا
پاییده پیش پس خود تخت

کند تا گسانی کین ساختن
 باید بسجده رایب متباه
 نماید ز خون خاک چون آ بگیر
 اگر پیش تیغ کین آخته
 بگیرد بر و برگذ گاه تنگ
 بر دی بر آرد ز جانش و مار
 نماید سرش را به پکار زور
 بجانش چو این رای آمد پسند
 نهر پیر نام و پرا یوان و کاخ
 شمار هزارش بده نوزده
 یکی جنزلی نام او ایش تورد
 که شایه سپه را بگاه استیز
 نگه داشت از هر فوج و سپاه
 گور زبند و بود آزاده خوی
 خریدار دانا و دانش پست
 ز مهرش مرا جان دل بود شای
 بمن سایه گسترده چون نام و آب
 مرا تیره شد روز و بر گشت
 به بیداری و خواب هر ما تم
 دل و جان زد اغ جدائی کباب
 بد انسان بگیریم ز درد جگر

اگر هو لکر از راه کین ساختن
 یکایک ابا لشکر کینه خواه
 کند مرز و یران و مردم اسیر
 چو باشد سپه جا بجا ساخته
 بیا به نیارد نمودن درنگ
 پیش اندر آرد اگر کارزار
 ز پهلو ده پندار و باد غرور
 بی بستن راه بسیم و گزند
 سختین بسپور شهری فرخ
 به انجا گیکه گرد کرده سپه
 مه و متر است پناه بسر
 ز شایسته سامان و بای چیز
 فراز آوریده ز هر جا یگاه
 بمنی درون دکن نامجوی
 بهر گونه دانش در او بودست
 ندیدم چو کس خرد مند و راد
 نزدش فراوان مرا جاه و آ
 ز گیتی از آنکه که بر بست رخت
 پزانده و تیمار و درد و غم
 ز خون جگر سرد و دیده پرا
 برگ پدر بر بگیرد پسر

نگردد و فراموشش تا زنده ام
 جز آنکه شود مغز پیر داغ و دود
 بود به بگویم ز کار سپاه
 دلیران و گردان آراسته
 که رزم افشاده چون کوه پاک
 بردی ز شیران ر بوده بگر
 بفرمود تا کرده سامان دست
 زهر کار بایست بر داخته
 اگر رفت باید به پکار و جنگ
 سوی حیدر آباد برستیز
 بدیشان یکی نامه کرنل کلوس
 فرستاد و بنود زینگونه یاد
 بجز خویش کس رانه چند چشم
 مباد ای نوم و بر انگریز
 کند تا ختن با سپه ناگهان
 بچیرکسان دست سازد در آ
 باشدید بالت و ساز جنگ
 بدانکه نباشد پخیری نیاز
 برسو که باید شدن پد رنگ

زیادش روان را پا گنده ام
 ازین گنجت گونیت پدا چود
 بنی درون ژنکن نیک خواه
 برده پیر بران نو خواسته
 نخبیده از باد دشمن جای
 بگردی بر آورده سحر جای سر
 کمر کرده از بهر پکار چیت
 باشند آماده و ساخته
 و هر و مباد ابکاری درنگ
 سپاهیکه بدو شیره انگریز
 نبشته مسلسل چو زلف عروس
 چو بیداد هو لکر گزیده ز داد
 بر افروخته آتش کین و خشم
 نموده به پکار همی زنتیز
 به پچاره مردم رساند زبان
 چو در بوته آهن و در شان گداز
 نماید اگر کینه کش کار شک
 بود ساخته چون زهر گونه ساز
 روانه شوند از پی رزم جنگ

یاری خواستن سندیه و پیشوا با جیرا و از لار و ویلیزلی در

جنگت هو لکر و نامه نوشتن هو لکر و امرت را و بکرنل
 کلوسن بجهت مصالحت دادن ایشان را با باجیر او و سید
 چو هو لکر به پیکار شد چیر دست
 سپاه دو سال را را کرد خوا
 چو بر سید پیکار کرد بخت
 یکی نامه پر لابه و پر درود
 پاسود در نامه زمینان سخن
 شنیده که گردون وارونه کرد
 بشد ناگهان پیر بخت جوان
 ز یکتن ما هر دو شد کار شک
 چنان شکری پیکران و بزرگ
 من و پیشوار ابدان سرفراز
 ز هر سو دو دیدار ماسوی آت
 پسندیده با ماره یوری
 بامداد و پستی فرستد سپاه
 اگر یار باشد خداوندگار
 بگسترده سایه چو بارنده میخ
 مگر آتشی کان کشیدست سر
 شود سرد و یگره نشیند فرو
 گشاید بگیتی در سینه

ابا پیشوا اسند پیر را شکست
 بد است آنکه شد سیر از کارزار
 بسوی دیلزی فرخنده بخت
 بنشت و نوندی فرستاد زود
 گامم که آن جهمترا بخشن
 چه سان گشت بر بار و نوبت
 که جستن سود آمد زبان
 که بشیند کز شیت شکستنگ
 پیر کند چون گل از پیم گرگ
 بود دیده و چشم امید باز
 چو بت قبله مارا کنون روی آت
 بد شمن فستد چون دگر داورا
 مذاده جدائی بدل هیچ راه
 شود آن سرا فر از اسیار زویار
 مدارد ز ما آب یاری دریغ
 سرا سر بر افروخته بوم و بر
 بگیرد دگر ره جهان رنگت و بو
 شود تا پدیدار اسیار سینه

بدی کونسیچد بجز از بدی
 رسد او بیاد اشش کردار خویش
 سخن آنچه بنوشته آمد بر از
 بود دولت بی پای خود آید فراز
 چو عاشق دلارام را رام خویش
 نماید چو شاه در محله باز
 مراد را اگر مرد اندر کس
 ز هو لکر سخن بشنو و کار او
 بمرنل کلوسس گو نامدار
 که ماراد گر خواجه جنگ نیست
 نه والا بود آنکه همدین و کیش
 پی چند روزه سپنجی سرای
 کسی را که از هوش سرمای نیست
 بود بند خشم و جوای جنگ
 هر آنکس که فرما نبر از گشت
 ازین پیش باسند بیه خشم کین
 برد ناگهان دیو دارونه راه
 شد انگجنت در میانه غبار
 اگر تو دهی آتشی در میان
 بکوشی و فرخنده رای آوری
 ز دستت چو گرد دره کینه بند

ز کف داده یکره ره ایزدی
 نماید ز سرد و سپندار خویش
 پذیرفت سالار گرد نظر از
 نگرداندشش مرد فرزانه باز
 به پند نگیرد چسرا کام خویش
 بکیسوند ناز و آرزوی ساز
 نگیرد بود دست سنگام کار
 ز نو پیشواینگه بد یار او
 یکی نامه کردند آن مرد و یار
 بخور ز کین رای و آهنگ نیست
 بویژه که باشند پیوند خویش
 باشند با یکدگر کین گرای
 خرد مرردان و را و ای نیست
 نماید جهان بر دل خویش شک
 در زشت نامی برو باز گشت
 نبود و ابا پیشو اسپین
 دل دوستان ساخت با هم تابه
 چنین بیده رفت مان کارزار
 با سود و نبود تور از ان زبان
 سر کینه را زیر پای آوری
 جهانی شود امین و سپر گزند

تن بگینا بان ره از هلاک
 بگیتی بر ایچمه نام تو
 بگرد زمین تا بگرد سپهر
 دلت سوی نیکی کراینده باد
 تو را مزد باشد زیزوان پاک
 بهینو خجسته سراخجام تو
 سپهر از تو هرگز مبراد حد
 روانت زهانش فراینده باد

آمدن باجیر او پیشوا از قتل و هار به سایشی و آمدن کمر
 کلوسن بندر مینی و تجدی عیسی فیما بین انگریزیه و پیشوا

کهن پیشوارا پوشده کهنه بخت
 از آتشنا یکد رفت سوی حصار
 چوانگریزیه را بجزودید یار
 از آتشنا یکد بار بسته به لوک
 چو آسوده گردید از رنج راه
 باید بسوی بسیاری چو باد
 گشاده بار آتش آتنامیان
 بدانکه که برخواست بانگ خردی
 بنیسی بیاید که با پیشوا
 چو از عهد نامه فکندند بن
 که مر پیشوارا بخت دستیز
 برانگیزد از جای نو پیشوا
 بیون به جای نیاکان خویش
 ز پداد هو لکر کشد کین او
 بروشد باورد که کار سخت
 زد دشمن بیخست در آن حصار
 ندانست بودن رواد در هار
 بیاد شتابان بیوندر و ک
 خود و ویرگان و سران سپاه
 از ان پر عیسی دشمن بود و تشاد
 بشد امین از دشمن به بگان
 ز پونه روان گشته کمر نل کلوس
 ز نو عهد و سپاهان بیارد بجا
 نخستین بشتند زمینان سخن
 بشکر نماید مدد انگریز
 کهن پیشوارا نشانند بجا
 بیاشد به اسنانکه بوده پیش
 بکشور کند تازه آیین او

سپاهی زانگریزیه ششده
 همیشه بماند بدرگاه اوی
 بر و بر بنساده و دیدار چنان
 با سودگی و بگاہ ستیز
 ز کشور یکی مرز کرد و جدا
 خراش شش و پست لک پرو
 هر سال این مایه زانجا بگاہ
 بسورت شدی آنچه پیدا خراج
 بایست مر پیشوار اسپرد
 چو آمد پایان مر این بندوبست
 مر انگریزیه را بر رسم نثار
 اگر دستداریت گزینیت
 و گرایمی گزینیت و هم
 اگر پیشه در گزینیت کشور است
 چه مضمون خوبست از اوستا
 بنودی اگر ترس زردان پاک
 بخش مر اگر گنه دادگر

که باشد مر اورا از بد پا سدار
 باشد بهر جایی سب راه اوی
 نباشد گهی دور اورا ز پیش
 سپید بر آنها بود انگریز
 سپارد بانگریزیه پیشوا
 که بنود کم و پیش بیکر و پیه
 گرفته و در ماهوار سپاه
 ز چارش یکی را بر آیین باج
 از ان کس نیارست بکجه برد
 از ان چار یک نیز برداشت دست
 بخشید چون دید دشوار کار
 گرافتادگی گر غرور و منیت
 بگیتی و از بر ز زهت و سیم
 شب در روز جوای سیم و زرت
 بتازی زبان اندران کرده با
 ز طعن بدانیش هم سیم و پاک
 خداست میگفتی سیم و زرت

روان شدن جنرل ویلزلی از شهر پیر

و کرنل ایستونین از حیدرآباد بطرف پونه

باوردن شکر انگریز / دل خامه دارد سر استیغز

تپی پونه سازد ز نو پیشوا
 و ییزی سوی ایستود دلیر
 ز کلکته بنمود نامه روان
 ز شربهر پیر روان شو براه
 اگر هو لکر آید بکین تو ختن
 نداده زمان و نکرده درنگ
 پارای میدان بردان کار
 چو بر خواند ان نامدرا ایستود
 چو شیران آشفته بهر شکار
 بجزل و ییزی که بد بارادی
 بسالار کلکته آن نامور
 سپرد روان ساخت اور بخت
 هم از رای میسور با او سوا
 فرستاد تا بوده یارش جنگ
 ۱۸۰۳ شده افزوده بر شتصد با هزار
 روان گشت با لشکر جنگوی
 ز جاگیر داران مرمت زمین
 جگر خسته از دست پداد او
 باید خدادست کرده طلبند
 سرد تن بهر کین پیشوا
 کربسته از بهر مذم و ستیز

دگر ره کهن را نشاند بجا
 که بد در هر پیر نشسته چو شیر
 که ای گرد شیر او زن پهلوان
 سوی کشور پیشوا بر سپاه
 پی آتش رزم افروختن
 بیالای نامش بزنگار تنگ
 برد انگلی زد بر آورد مار
 جدا ساخت لشکر بهر بسد
 قزو تر زنه کمتر از ده هزار
 باویرش اندر مدگارادی
 برادر زیک مادر و یک پدر
 روانش بخیر جنگ دشمن بخت
 شمارش بده پنجصد پنج بار
 نمایند به خواه راراه تنگ
 ز ماه سیم روزنه در شمار
 نهاد از هر پیر سوی پونه رو
 که دشان ز هو لکر بده پز کین
 شب در روز بزده بید یاد او
 بخته مر او را بجز از گزند
 ز بس مر بانی نموده خدا
 بهر اهل لشکر انگریز

روان گشته سپهر گرو با گروه
 هم از حیدرآباد بهر ستیز
 گروهی بنامه در خور کارزار
 نظام انگه بد بردکن پادشاه
 شمار سپیده دوره سه هزار
 زیر گستان و ز خود و زره
 تکاور ستوده ز زیر سوار
 شد از هم نوک گستان سپاه
 خروش گان چو از باد دریا می پنا
 بجای گیه سر بر سر غزار
 یکی کرنلی نام او ایش تورد
 سوی پونه چون باد سپهر او
 رسیده بشهر پرنده لیس
 شده دشت را نعل آهن سلب
 چو مهر نند زنده ز ابر ملیا
 دهی آمدش پیش اکلوس نام
 باسایش خویشتن با سپاه

رفتن بهو لکر شهب چند روز پونه با شماع توجه عساکر
 انگریزی دور و دجنزل و یلزلی پونه و گر کچین امرت را و
 و متمکن شدن با حیر او بر سندن پشوا سینه

ز هو لکر بدنیسان گزارنده مرد
 چو بشنید چون آتش تند و تیز
 سوی پونه چون باد سپرده را
 که ازنده سنگ خار اچوموم
 ز گردون بهر شان اگر تیغ تیز
 ندیده کسی پشت ایشان جنگ
 پونه سپه آنچه بودش پیش
 بروزی دل همگان شاد کرد
 فراوان بخشید آلات جنگ
 سلیح و درم کرده بز خویش خار
 جان کرده پر ناله بوق و کوس
 سوی شهر سپند و رشده با سپاه
 ز پونه چو هو لکر برداخت جا
 اگر بود پگانه گر خویش اوی
 ماند و دگر هر که بود از سپاه
 نزدیک دریا کم از قطره آب
 بسویش شتابان چو از کوه سیل
 خرد پن و سنگ برای تباہ
 چنان شهر بسور و دیوار بست
 چو بشنید شک اندر آید سپاه
 برافروشد آتش تند و تیز

گزارشش نزدیک من یاد کرد
 بسویش روانه شده انگریز
 بهره چو سوزنده آتش سپاه
 پی و پای ایشان بیدخواه شوم
 بار دنگیرند راه گریز
 بردان بود دادن پشت شک
 بخواند همه را نیز و یکیش
 درم داد و دینار و آباد کرد
 شمشیر و خنجر تو و تفنگ
 پیاده پاراسته با سوار
 هوا کرده از گرد چون آبنوس
 صدوسی بود میل از پونه راه
 ماند اندر انجای نو پیشوای
 تنه چنجد مرد در پیش اوی
 همراه هو لکر روان شد بر راه
 بر آب بسیار کم از سراب
 ز هر جا و هر سو سپه خیل خیل
 بدار و همیشه است پونه نگاه
 چه سان امین آسجای شایسته
 سکالید با خویش را بی تباہ
 ز پونه بر ایگخته رستخیز

سر او دکان سر بسوخته
 چو فردوس شهری پرایوان کاخ
 به چهاره مردم چنان زشت کام
 رود خویش باو بزرگانش بدر
 هر سوشد این راز چون بانگ کوس
 کهن پیشوارا ازین رای نشت
 با آتش در اقاد زین آگهی
 ز پکار هو لکر بسوی عمار
 چون درون بود فرزند و زن
 فراوان بخ اندازد خویش و تبار
 همه بهتر از جان شیرین برش
 بجزل و یزلی یکی نامیه کرد
 شنیدم چنین سخت زشت آگهی
 سکا لیده بدخواه از رای عام
 بریده ز دل ترس بزدان پاک
 بر ترسم که دابستگان مرا
 بود هر که پوسته با من بچون
 گراز کین بسا ندیشیان زبان
 بگیتی پس از دوستان زیستن
 زیاران جانی چو کس ماند دور
 اگر زندگی کوتاه است اردراز

بچو زشت نامی پند خسته
 نموده چو ویرانه دیو لایخ
 برانده ز اندیشه و رای عام
 چو بید یار مردم حسابان دادگر
 شد آگاه و دانست کرنل کلبوس
 خبر داد و یکسر بنام نشت
 چه آنکه که بنمود پونه تهی
 برفت وحصاری شد اندحصار
 زو ابستگان نیز بسیار تن
 بسی بگدل و یکن زبان و دستار
 ازین آگهی گشت خیره سرش
 روانه ز خون مرثه عامه کرد
 کزان از سرم بهوش گشته تهی
 ز آتش کند کار پونه تمام
 چنان شهر سازد برابر بچاک
 ز دادار خواهد سنده جان مرا
 بد اندیش از رای زشت و زبون
 بمن تلخ گردد کسر اسر جهان
 بمردم بود بسو بگریستن
 برو زندگانی شود تلخ و شور
 پاران چو باشد زهی کام و ناز

میان ویلزی و پونه سپیل
 جوان نامه بر خواند مانند باد
 یا سوده جانی نکرده در رنگ
 بسی آود و ساعت گو سرفراز
 پونه پاوردش کرفرود
 که با انچنان لشکر و دستگاه
 بشد بخت نو پیشوا کنند رو
 گلی در جهان نیست بی غش خار
 ز دو لایب گردون مجو فرهی
 بیکان نگرود بلند آسمان
 کهن پیشوارفت و نو پیشوا
 مرا و را بصد گونه خواری بر آ
 چون کس از نامداران نبود
 که کوشد اباد دشمن بخت کوش
 سده ره پنجد مردم پیشکار
 نه شمشیر کرده برون از نیام
 فی نیزه نه ساد گاهی بدوش
 نه یکبار خنجر گوشه بمشت
 باورد گاهی بتوب و تفنگ
 چون پیشوا دید زین کوزگان
 نبودش چو کس یار گاه تیز
 بجز پیش و کم مانده به شصت میل
 سر نامور سوی پونه نهاد
 مشهور و ز دانسته کیسان بزرگ
 بریده چنان راه دور و دراز
 برو آفرین کرد هر کس شنود
 چنین زود آمد چنان دور راه
 خود امیدش همه خار و خو
 ملی نیست کس نیست پیل خار
 که گاهی پر آید برون گه تی
 پیک کس نباید چنده جهان
 نشست و نبد گرم هموده جا
 کهن را دگر ره بجایش نشاند
 که کین ز کهنه سواران نبود
 بدارد ز دشمن برو بوم کوش
 بدیده ندیده گهی کارزار
 نگر دانه در رزم گاهی لگام
 نه سو فار آورد گاهی بلوش
 بسته سپر نیز گاهی پشت
 نکرده گهی با کشتی چنگ
 بتن بر شدش پرنیان همچو خا
 ند چسب چاره بجز از گریز

دلی پُر زار مان چلیسده روان	ز غم اشک خونین ز دیده روان
نیارست جای بزرگان نشت	ز جای بزرگی گسفت اند دست
پذیره شده انده و رنج را	بنا کام کرده رها گنج را
سپرده عنان را بیور گریز	ز پونه برون رفت چون باد تیز
شده سیزده روز از ماه می	بغال همایون و فرخنده پی
کهن پیشوا باز بر تخت خویش	پامده شاه از تخت خویش
برفتن چه خونها که شد ریخته	سراپا پر از خاک بگر ریخته
باید بیاری بر تر خدا یی	بد انسانکه شکست جاری پای
بگویم بود یار گر داد گر	زیاری گرانس چه آمد بسر
ز پونه چگونه برفت او برون	روان پُر ز تیار و دل پُر ز خون

۱۸۰۳

تفاق و ز زیدن سندیه با انگریزان و اتفاق کردن

باهو لکر و رای بر اردر جنگ ایشان

بدانکه که این جرح ناسازگار	ابر سندیه کرد ناسازگار
زهو لکر رسیدش زبانی بزرگ	شکسته شد آن نامدار بزرگ
بشد پیشوا در حصار چهار	پراژنگ رخسار و برشته کار
بشد سندیه نیز سوی اصفین	دلی پُر ز شور و سری پُر ز شین
سراسر به آموز او را زهی	بدانجا یکه داشت فرماندهی
پونه درون هولو لکر نامور	چو چو بی که بهیند برشت در
بکام دل خویشتن پیشوا	نشاسید و خود گشت فرمانزدا
همیکرد هرسان که میخواستند	بکشور نماندش کس این باز و یار

چو با انگریزان کهن پیشوا
 بکارشش پدیدار شد رنگ بوی
 نگداشت نگذشته از عهد خویش
 ز انگریزیه شکر کارزار
 بدو داد مرز شش و پست لک
 از نیگار شوریده شد سندیه
 پیچید بر خویشتن همچو مار
 میان سیخ و پیشوا
 همیخواست آن عهد را بشکند
 نینخواست ز انگریزیه یکس
 بماند چو اندر دکن با سپاه
 نه انت «پسته چون شتره شیر
 سازد در پای چگونگی جنگ
 بانگریز جانش بد آهنگ تند
 سوی هو لکر و سوی رای برار
 در ستاد پیغام و نامه بسی
 برانده بدیشان همه را از خویش
 مران هر دو از آنجا خود کرده یار
 بخوابم کما ز هو لکر کینه تو ز
 بازوی مردی کشم کین خویش
 دل و پشت بدخواه را بشکنم

به پوست و گردید فرمانروا
 روان گشت آتش گره کوی
 نیامیخته ز هر در شده خویش
 بنزد یکی خویشتن شش هزار
 بد است آنکه نوشته آمد کاک
 نیامد بسندش مر این رسم وره
 نکرد این سخن بر کسی آشکار
 هر ان عهد و پیمان که ایجا
 همان عهد نامه با تیش زنده
 بنجاک دکن است سازد نفس
 شود کار بر مرز بانان شباه
 شکار یک آورده باشد بزیر
 شکار از هزار آورده بود رنگ
 نمانی سوی چاره جنگ شد
 به پنهان و پوشیده فی اشکار
 ز رازشش نگردد دید آنگ کسی
 دو سال را در کرد انبار خویش
 چند اخت اوازه در آشکار
 گز گشته چون شب مرا تیره روز
 کنم در جهان تازه آیین خویش
 بچشمش جهان چشم سوزن کنم

بفرمان و نیروی پروردگار
 نه از پونه سازم تهنی جای اوی
 زهر سو پراگنده لشکر بخواند
 سوی پونه چون باد شده نورد
 زکلت سالار فرخنده خوی
 که کز لکش پد نام آنسرفراز
 که با او گشاده در مهر و داد
 بدان شکر او نیز همسراه بود
 بدانسته بدسند پید در نهان
 ابا هو لکش نیست پیکار جنگ
 نموده نهان آب در زیر گاه
 بهو لکر نهانی شده دستدار
 یکی گشته است شکر پکران
 بر خفته بر سند پید سرفراز
 بگفتش چرا شکر ز مجوی
 بجای خود آمد کهن پیشوا
 تو را بهر چه برد باید سپاه
 بنشته هران عهد با پیشوا
 بر آورد و بنهاد در پیش اوی
 بگفتش سرا سربین و بخوان
 درین نامه ای مهتر پرسند

ز پونه برانم و را کرده خوار
 زگتی بستم پی و پای اوی
 چو شد گرد بر باد پایان نشاند
 نهان گشت خسار اختر ز گرد
 سوی سند پید کرنی نامجوی
 به پیوده بدر راه دور و دراز
 کند دورش از کینه و کبر و باد
 ز راه نهانیش آگاه بود
 بانگریز نیست نیکو گمان
 نگویید سخن حسد بر یو و برنگ
 با انگریزان سکالده تپاه
 نموده بخود یار رای برار
 بخواد با بر رساند زیان
 سر خفته گفت گو کرده باز
 سوی پونه پیوده نموده رو
 ز پونه شده نینسز هو لکر جدا
 بود به اگر باز گردی ز راه
 که با انگریزان بسیار بجای
 که در مهر تازه کیند کیش اوی
 نماید تو بر بنشته نهان
 کسی ناسکالیده بهر توبه

تباهی بتو ناپسندید هیچ
 بهو لکر تو را آنچه اندر نهان
 نهان آنچه گفتی براسی برار
 نرسید مت این سخن جز مبر
 نهان گردباری ز من راز خویش
 چو آلوده از خاک شد آب جوی
 گراز دوستی بگلد ریمان
 چو آینه سینه از کینه زنگ
 چو مار ابدان چگونه کینه نیت
 بنوسیم با تو بحب ز راه مهر
 همان به که از سر نموده مهر
 شنیده از و سندی به این سخن
 بگفتش کنون گاه گفت تار نیت
 چو پشم رخ بهو لکر نامدار
 بهم آنچه داریم سر بسته راز
 یکی چون شود رای ما هر سه یار
 سکالیده از آشتی و ستیز
 اگر باشما جنگ باید نمود
 بیدان چو آریم کسند آوران
 سوی آشتی گر گشته رای کام
 گرفت بگفت ساغر و جام می

برای تو نموده کس به هیچ
 سخن فرشته از من تو نهان جان
 سزد گر نمایم بن آشکار
 تو از شا بد راز بگشای مهر
 ازین کار رسم بد آید پیش
 کجا آب پالوده آرد سبوی
 به پوند افتد گره در میان
 بگیرد نه بزود آید از سینه زنگ
 غباری بر آینه سینه نیت
 بنخوئیم خراز تو شاداب مهر
 گشایی من راز از روی مهر
 نه بر کام او پاسخ افکند بن
 پاسخ مرا چگونه کار نیت
 همان روی فرخنده رای برار
 پاییده آنرا نشیب فراز
 بدانکه بگویم بتو آشکار
 نامم بتو بر نهان هیچ چیز
 بشمشیر سازیم گفت و شنود
 سراپد زبان پرند آوران
 پاریم بر جای شمشیر جام
 بآیین یاران فرخنده پی

زباده چشم دل زردوده کنیم بر آتش رو از اغنوده کنیم

اعلام کردن کرنل گولتس لار و یلزلی را از اتفاق سنیدیه

و نامه نوشتن لار و یلزلی بحیزل لکت بجهت سا کرو مرسلت

سنیدیه سرداران مهمه و فرقه زبله برای اتفاق در جنگ انگریزیه

چو گولتس پاسخ نه بر کام یافت

نشت آنچه بشیند آن نامدار

بگلکته چون نامه آمد از

بد است دل سنیدیه را بجا

بهنگام سخنی ترا یار خواست

زپونه چو از راه چپارکی

و گر گون گشته بآین و سان

چو در دست گشت او به کمال

نپاییده انجام و پایان کار

ریندار افتاده اندر غرور

بهند وستان جنزلی تا مجوی

همیشه باشکر ز مساز

یکی نامه سرمود سوش روان

شد از دوستی سنیدیه بر کرن

بفرمان تو هر چه باشد سپاه

پراگنده شکر زهر سو بخوان

نهان زیر دانه درون دام یافت

بزد و یلزلی شرح تبار

بسالار بگشته پوشیده راز

نماند و بلغزندیش از راه پای

به پکار هو لکر مدد کار خواست

مموداه گزین راه آوارگی

سکا لکسی دشمنی در نهان

مذاشته مر خوشی را کس به مال

ز هو لکر دهم و رای برار

بباید نمودن زیندار دور

که رزم چون شیر و لک نام او

بودی در آن بوم و بر سر فراز

که ای گرد نام آور پس لوان

ممود آشکار آنچه بودش نهان

پارای و میدار دیده بر راه

شور و ز جیاش با دیده بان

بدانکه که خیزد غبار نبرد
 همان سندیه نیز هر سو نوند
 برجا که بود از قهرت سری
 بر مرزو بومی که از پیشوا
 بنشته بدیشان همه راز خویش
 بفرمود پرگنده شکر همه
 هوید اچو کرد گد داوری
 گروهی که خواندشان ز پله
 بهنگام پیکار چون پیل مست
 چو گیرند شمشیر از بهر جنگ
 گانم ز افغان بود بخشان
 فراوان بندستان این گروه
 بدیشان یکی نامه نوشت نیز
 من و هو لکرو رای بوم برار
 برین بر نهادیم یکسر سخن
 پاراسته لشکر کارزار
 پی کینه ابرش همه زمین کشید
 بنیس روی دادار جان آفرین
 شود کنده از چ این بسته خا

بود ساختن بهر پیکار مرد
 در ستاد تازان بر اسپ کند
 بر کشور و شهر بر مهتر سی
 نشسته کسی بود فرما زوا
 بناورد بنمود و ساز خویش
 بدارند یکجای کرده رمر
 پایسند یکسری یاوری
 همه سپه شیران گشته یله
 بکسیرند ز زمین و خنجر بست
 ربایند زهره رشیر و پلنگ
 ندیدم اگر هست تاریخشان
 بود شک زان بوشان شد کوه
 مرا خواست پیکار با انگریز
 بجز ما بود سر که او نامدار
 که انگریز را کند باید زمین
 شما نیز باشید در جنگ یار
 دو ابروی جنگی بر از زمین کشید
 مگر پاک کرد ز دشمن زمین
 نگردد اگر پای کسی زو فگار

نامه نوشتن جنرال بلزی بسندیه و رای برار و پاسخ ایشان مشعر بر

مخاربه و پیکار

دلی سنده بیه را بیده تباہ	ویلزلی که بدرد و کن با سپاه
شده دشمنی ورزد اندر نهان	بدانت از دوستی بر کران
منوده بخود یار رای برار	ندارد با جبر سر کارزار
همی جنگ هو لکر بساز کند	دورنگی چو دور زمانه کند
یکی نامه بنوشت با داد و رده	برای برار و سوی سنده بیه
که بی نام او نیست نامه دست	جها نذار را کرد یاد از نخست
بخواهم پی کین بماند نشان	سپس گفت کز کردگار جهان
بدل از شما هیچ آزار نیست	چو ما را سر جنگ و پیکار نیست
نه پیکار آرا گشته در نهان	شمار اند بد خواسته در نهان
باشیم جو یای خو ز کجمن	نخواهیم پهوده آویختن
که باشد گرفت از ان کینه بن	زفت اندر میان یک سخن
بدین بهیده رای باید گریست	شمارا به پیکار دل بهر چیست
بماند بود هو لکر اندر میان	باید سکا لید اندر نشان
با تمام خزر پنج و تیار و درد	نه چند بگیتی فریبنده مرد
به ان سیجگونی به آهنگ نیست	شمارا با اگر سر جنگ نیست
باید ز سر مد ملک نظام	به پیکارتان نیست گرای کام
نکرده در رنگ همگون با سپاه	سوی کشور خویش گیر چه راه
بکلم و بفرمان برتر خدای	به پیکار باشد گر کام درای
سهم باد پایان بکو بد زمین	بدانکه کشتگر زند صفت ز کین
ز نامرد گردد پدیدار مرد	هوایتزه گردد ز گردنبرد

نبوشنده گر بخردی کس بود
 چو انجام شد نامه بنوده بند
 بخوانند و پاسخ بنشتند باز
 زمینی ز مدرس زمینورسم
 اگر هر سه شکر شده رهگرای
 سوی کشور خویش هر سه سپاه
 بدانگه بابر شود آشکار
 بابر چو گردد دست این سخن
 از اینجای مانیز بر خواسته
 برفته سوی شهر بر بان پور
 ویلیزی چو پاسخ بدانگونه یافت
 به سنت آن نامه اربلبند
 مراد دیده در دانش و رای خام
 زمین هر سه شکر نموده جدا
 مرا با سپه دیده از پونه دور
 چو هو لکر بگیسند پونه بیت
 چو دانست نیزنگ در کارشان
 دگر باره نبوشت پاسخ یافت
 سیم ره همان بود و چارم همان
 زده راه ایشان فرپنده دیو
 ندانند آنجا که یزدان پاکت

مرا و راهمین یک سخن بس بود
 فرستاد نزدیک دوار جند
 لشکر بود با توای سرفراز
 فراوان سپاهست با تو نه کم
 جدا گشته از تور و باز جای
 رسد چون نریش تو پیوده رأ
 که با مانداری سر کارزار
 که برگندی از پیش خود این سخن
 بهر و فادل پاره است
 ما نیم باشادی و کام دسور
 همه رای گفتار و رونیت
 دو سالار سپوشن نا ار جند
 زدستان بمن گتر اندوم
 به پیشه شیران تی دیده جا
 بر آرند ناگاه از پونه شور
 در آرند در پیشوایی شکست
 نیامد پذیرفته گفتارشان
 پاسخ سخن هیچ فرخ نیافت
 نامه چگون بر ویلیزی همان
 بنویند جز راه وستان وریو
 بود یار از ریو وستان چو پاکت